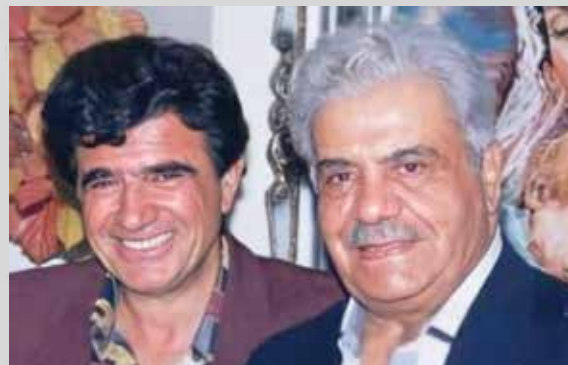




مقدمه: روزی ۱۰ بار می پرسید امروز دوشنبه است؟ امروز دوشنبه است؟ امروز دوشنبه است؟ روزی ۴۰ بار می پرسید تو پسر عبدالقادر بیدل دهلوی هستی؟ تو پسر عبدالقادر بیدل دهلوی هستی؟ تو پسر عبدالقادر بیدل دهلوی هستی؟ روزی ۳۰ بار می پرسید ناهار خوردیم؟ ناهار خوردیم؟ ناهار خوردیم؟ روزی ۵۰ بار می پرسید کی می رویم خانه مان؟ کی می رویم خانه مان؟ آقاوالله تالنه تالنه امروز دوشنبه است. والله بالله تالنه ناهار هم زرشک پلو با مرغ خوردیم. والله بالله تالنه اینجامه خانه خودت است.

به خاطر در داو بود که همیشه از خود می پرسیدم **آلزایمر فردی یافرااموشی جمعی؟** سکوت مغز یا سکوت اجتماع؟ فضیلت یار ذیلت کدام بیشتر است؟ بعد به خود می گفتم اینها دو بال یک کرکس سیاهند که غروب هادر آسمان ما و امی گیرند و چشم می دوزند بر لیش شکارشان. داستان در همین دو خط خلاصه می شود: فراموش می کنی یافرااموش می کنند؟ گاهی به خود می گویم آلزایمر اگر شاعرانه ترین و سوورئال ترین بیماری جهان باشد اندوه سازترین و در پرورترین و رهاسازترینش نیز هست. یافرااموش می کنی یافرااموش می کنند. گاهی نیز هر دو شامل حال اسطوره های وطن می شود. اکنون که خیل سیاهه این گزارش افسون ساز را می گذرانم چه غول هایی را می بینم که تبدیل به گنجشک شده اند. گنجشک کانی زل زده به سقف ها و تهیگاه ها. بدابه حال و احوال نهنگانی که جامعه فراموشکار مبتلا به آلزایمر جمعی، جسد آنها را به ساحل کبود خاموشی هدایت کرده است. نگاه شان کن. همین روزها در ست در لحظاتی که جماعت، خود را به حق برای شجریان هلاک می کردند غریبانه ترین تدفین سر قبر **نصرت الله وحدت** جریان داشت. قربانیان این فراموشی جمعی به حدی زیادند که نمی توان بر شمر دشان. اما در دناک ترین واکنش به فراموشی جمعی، از نهاد کسی مثل آقای **هوشنگ سارنگ** غول تئاتر دهه سی ایران برخاست که حتی نوشتنش نیز وجود مرا مخروبه می کند. قشنگ از همه برید و رفت در مسافر خانه حسن آباد انا قکی گرفت و رفت از بازار یک قندشکن خرید و شب که همه خواب بودند آنقدر قندشکن را توی شقیقه اش کوبید که فردا... فردا... فردا... من از روزی که داستان او را شنیدم دست به هیچ قندشکنی نبردم. و دیگر هیچ قندشکنی، شیرینی قندان مرا حبه حبه نکرده است:



همین روزها درست در لحظاتی که جماعت، خود را به حق برای شجریان هلاک می کردند غریبانه ترین تدفین سر قبر نصرت الله وحدت جریان داشت

عین سکه سیاهی پای نداران عالم بریزی. یادت رفته سنبل خانم که شوهرش نیمه شب گفته بود «خانیم جان زخم دو قلو زاییده یکی اش مرده یکی مانده. از قبرستان مستقیم آمده ام اینجا و روی رفتن به خانه را ندارم.» ساعتی بعد قمر داشت در جنوبی ترین نقطه تهران کهنه بچه را عوض می کرد و کالسکه چی را برای خرید چند پرس چلوکیاب به رستوران حاجی خان فرستاده بود. مادر نوزاد وقتی چشم باز کرد دید که هیچ قابله ای بالای سرش نیست اما لای قنداق نوزادش پنج هزار تومان اسکناس هست.» نگاه کن ظلمت وستم آلزایمر را که همین زن دُر دانه وقتی به پیری رسید دیگر از آن همه توجه چیزی برایش نماند. رفته بود خانه دختر خاله اش در تهران نو و دیگر هیچ به یاد نمی آورد. هنوز وقتی کامل زیر سلطه آلزایمر نرفته بود گاهی که دستش تنگ می شد برای زنده کردن حق الزحمه اش در رادیو چادر به سر می کرد و جلوی اداره حسابداری گردن کج می کرد. «قمر جان قمر جان یادت نیست وقتی که شهرت سراسر مملکت را گرفت آقای نکویی رفت آلمان و مستر تالبورگ یکی از بزرگترین دکور سازی های عالم سینما را کشان کشان آورد که برایت صحنه گردان بسازد؟» زنی که در اوج شهرت تمام در آمدش را برای سگ های ولگرد و گرسنه لاله زار گوشت می خرید نه تنها خود مبتلا به آلزایمر شد بلکه در سایه آلزایمر جمعی جامعه از یادها رفت. زنی که

از یاد می برم از یاد می روم

**از قمر الملوک تا تقوایی؛
خیل این مبتلایان به آلزایمر که
سکوت مغز شان جهان را مخروبه کرده است**

کنسرت هایش در رشت با بلیت های ۲۵ تومنی پرمی شد و خالی می شد اما در راه بازگشت به تهران یک قران لای چارقد نداشت که برای مرتضی خان و بقیه ارکسترش، نان و پنیر خالی بخرد چون همه در آمدش را در روز برگشت جیرینگ به زنان شالیکارا اختصاص داده بود. آه ای فرح آباد ژاله یادت باشد که هنرمندی چنین سخی و قانع را در آن خانه محقر پوساندی. آه ای طهران یادت باشد که مسیو اصغر به خاطر عظمت این زن چنان دل داده اش شد که حتی دینش را عوض کرد تا عشقش را به این زن ثابت کند. آه ای طهران یادت هست که مسیو اصغر سر عمل ختنه ناقص شد و مردم دسته دسته برای دیدنش سمت چهارراه عزیز خان رفتند؟»

مرغ سحر وقتی شهرت عالمگیر پیدا کرد که در یک کنسرت خانگی خصوصی ناگهان رضاخان با آن شئل آبی اش پیدا شد و نشست صدر مجلس. مرتضی خان اشاره کرد که **قمر جان چه بزنم؟** قمر یواشکی گفت مرغ سحر جانم مرغ سحر. وقتی رضا شاه از مجلس رفت تازه مرتضی خان رنگش عین زعفران شده بود که کاش مرغ سحر را نمی زدیم اما قمر عین خیالش نبود. عین خیالش نبود که سگرمه های درهم رفته شاه، نشان از این دارد که با سراینده این شعر - ملک الشعرا ی بهار - مشکل

مرغ سحر قمر

همین روزها که آوازه آواز مرغ سحر در دهان مردم افتاده و از بچه ها تا پیران فرتوت دل از دست داده، نجوایش می کنند کسی خبر ندارد که این مرغ اساطیری شهرتش را بیشتر از آنکه مدیون شجریان باشد وامدار قمر است. ابتدا همو بود که این ترانه را جاودانه کرد و شهربانی افتاد به جمع کردن صفحه های گرامافون مرغ سحر و قیمتش تا شاخ آهو بالا کشید. آه ای **قمر الملوک وزیر** چرا یادت رفته که وقتی در گراند هتل کنسرت می گذاشتی و بلیتش گاهی در بازار سایه تا ۴۰ تومان هم می رسید که از مستمری یک کارمند عالیرتبه هم بالاتر بود چه کولاکي به پا می شد؟ گاهی تارزن ها می دیدند که روی سن نیستی و هنگامی که چشم شان را به دنبال چهارتا چهارتا می کردند می دیدند که لای تلی از سبد گل ها فرو رفته ای و دیده نمی شوی. «قمر جان قمر جان یادت رفته که مردم چنان از صدا و معرفت و سخاوت واله می شدند که جواهر به پایت می ریختند و تو وقتی که نیمه شب ها کنسرت تعطیل می شد و با درشکه عازم خانه می شدی همان مروراید و برلیان ها را پای سپورهای لاله زار می ریختی و می گذشتی. یادت رفته که هر نیازمندی کافی بود شب به وقت اتمام کنسرت در گراند هتل جلوی کالسکه ات را بگیرد و تو تمام عوایدت را